

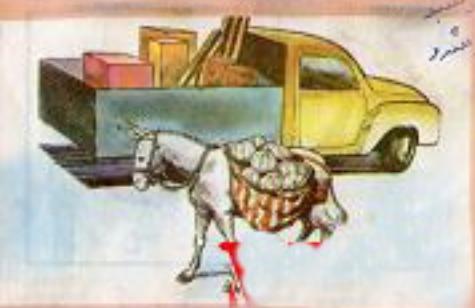
آب

ل

آب



.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....



بَا



بَا ران

آر



با آب دا .

با نان دا .



سینی



سیب

این سیب است.

این سینی است.

امین سینی در دست دارد.

بابا سیب بر می دارد.



این سیب است.

آدم - مار - باران - دانا - ابر - مرد
 نان - آسب - آرد - دوست - مادر
 است - بابا - دنдан - آمد - ندارم
 بادام - ندارد

ا

د

آ

ز

-

ب



نَمْكَان



نَمْكٌ

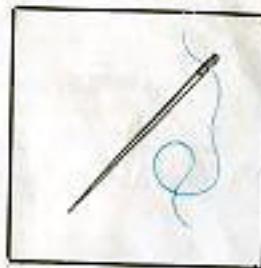


این نَمْكَان است.
این کودک اکرم است.
اکرم نَمْكَان در دست دارد.
او بنا نَمْكَان نَمْك می‌ریزد.

ک ک



سوزن



سوزن سوزن است.
زن زن سوزن دارد.
و با سوزن می‌دوزد.
او با سوزن دامن می‌دوزد.

ز



سَبَد



دَاس

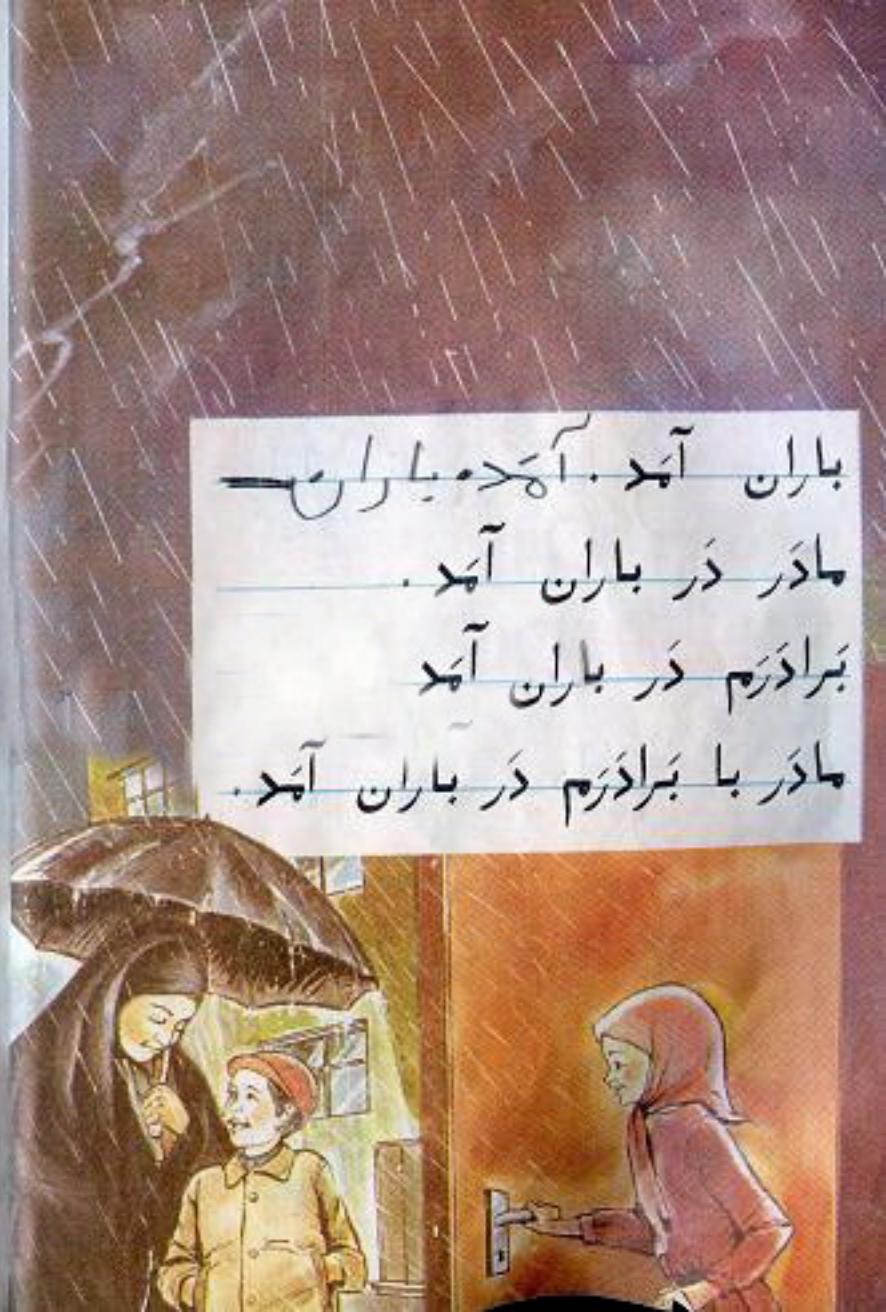
آن مرد **آس** دارد.

آن مرد **سَبَد** دارد.

آن مرد با **آس** آمد.

آن مرد در باران آمد.

س س



باران آمد. آهدم باران—

مادر در باران آمد.

بَرَادِرَمْ در باران آمد

مادر با بَرَادِرَمْ در باران آمد.



توت



تاب



دست

آن تاب است.
بابا آن تاب



سارا توت دارد.
او با من دوست است.
من او را دوست دارم.

آن سبد است.
سارا سبد در دست دارد



او

تاب



نیز



کبوتر



دردک



صیز



تلارو



سوزان



لوب



خونت



حمار



دوا

این دوات است
اکرم دوات را می اورد.

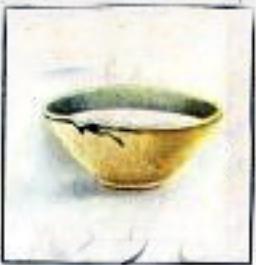


این پرویز است.
پرویز می دود.
پرویز و امین بازی می کنند.

اسم این پسر نادر است.
نادر دوست امین است.
کتاب امین در دست نادر بود.
نادر کتاب او ایس داد.



امروز باران بارید.
امروز باران ژند بارید.
من در دستان بودم.
من از دستان آمدم.
من ژند آمدم.



کشک



آش



ماذرِ اکرم باش می پزد.
 اکرم سبزی را می کند.
 اکرم سبزی را در آش می ریزد.
 ماذرِ اکرم کشک درست می کند.
 او کشک را در آش می ریزد.
 اکرم و امین آش را دوست دارند.

ش ش



اکرم سه روز بیمار بود.
 امروز اکرم به دستان می رود.
 ماذرِ اکرم به مدیر دستان نامه می نویسد.
 او به مدیر می نویسد که اکرم بیمار بوده است.



آن اسب را ٹند می راند.
آن اسپ سواری می کردا.
آن اسپ می دواد.



نانوا

این مرد نانوا است

نانوا نان می پزد

نانوا نان را در تنور می پزد.

او نان را از تنور بیرون می آورد.

و



چای

او چای را در قوری دم می‌کند.
وقتی چای در قوری دم می‌کشد،
ما در پک استکان چای برای امین و پک
استکان چای برای اکرم می‌ریند.

خطهندسی



آچار



پیچ

امین دو چرخه دارد.
پیچ دو چرخه‌اش باز شده است
امین با آچار پیچ دو چرخه
می‌کند.

او دو چرخه سواری را دوست دارد.



چ ج



امین و اکرم در مسافرت درس را فراموش نمی‌گذند.

ف ف



دفتر



کیف

امین برادر اکرم است.

پدر امین و اکرم در مسافرت است.

فردا امین و اکرم با مادر پیش پدرشان می‌روند.

امین و اکرم کیف، کتاب و دفترشان را می‌برند.



کوچه



سوسک



پریانک



تخته



لخارمیخ

امین با پدرش از بازار تخته خرید.

امین با پدرش از بازار میخ خرید.

امین میخ و تخته

او با تخته و میخ میرساخت.

پدرش در ساختن میز به او کهک کرد.



بیرونی



خروس



حصیر



کاسه



بلیوان
اسکار



کفش



خ



بِشَقَاب



قاشِق

کُک می کند.

را به اتاق

می آورد.

اکرم سفره را به اتاق می آورد.



ق ق

خود - می خورد - خورشید - نوک - دو

خروس نوک دارد.



خروس به زمین نوک می زند
و دانه



را در اسماں
می بینیم.



امین به دوست نامه
نامه می نویسد.



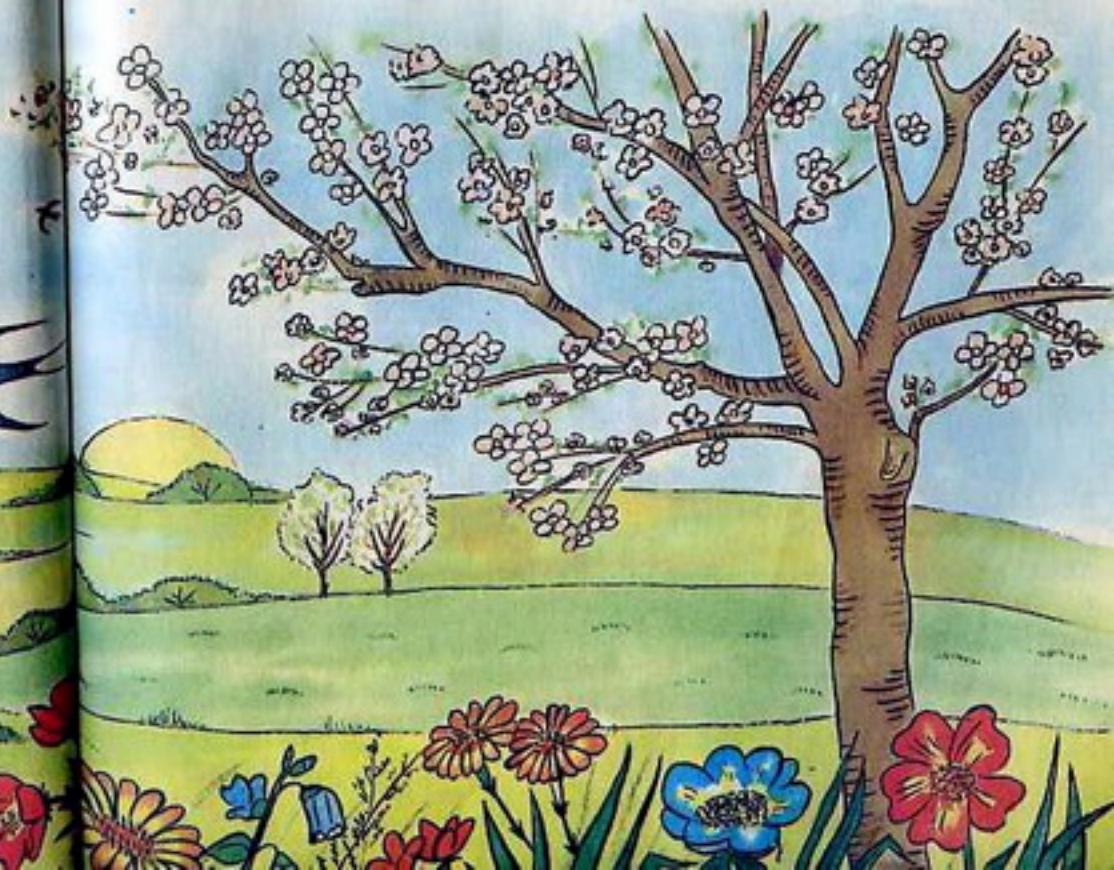
اکرم > روز بیمار بود و
به دبستان نرفت.



عید نوروز

زمستان تمام می‌شود و روزهای زیبای بهاری فرامی‌رسند. خورشید، با پرتو^{*} گرم و حیات‌بخش^{*} خود، سرما را می‌برد. درختان برگ و شکوفه می‌دهند. بوستوها به آشیانه‌های خویش باز می‌گردند و همراه با این همه زیبایی، عید نوروز هم فرامی‌رسد. ما ایرانیان اویین روزهای زیبای بهار را جشن می‌گیریم. به دیدار دوستان و خویشان و بستگان خود می‌رویم و فرارسیدن عید نوروز را به یکدیگر تبریک^{*} می‌گوییم.

ما، هر سال، بهار آزادی را همراه با بهار طبیعت به یکدیگر تبریک می‌آیم^{*} نوروز را با «روز جمهوری اسلامی» جشن می‌گیریم. ما ایرانیان، ده سال، به کنار مزار شهیدان می‌رویم و به آنان که جان خود را در راه اسلام، ایران تار^{*} کرده‌اند درود می‌فرستیم. از خدا می‌خواهیم که مردم کشور ما کند تا با آزادی و آزادگی زندگی کنند. از خدا می‌خواهیم که ما را باری کند بیشتر در راه آبادی و آزادی ایران بکوشیم. مردم جهان را با انقلاب اسلامی آشنا سازیم.





لَهُ - باعث - وَازْلَهُ - لِهُ - مَهْرَ - تَزَدِّتَ - ثَوَابَ مَارَتَ - كَبُوْصِرَتْ - تَلَهُ - شَافَةَ - آيَاتْ - مَاءَتْ - مَهْرَ
اَكْرَمْ دَخْتَرَ پَاكِيْزَهَ اَمِيْرَهَ اَسْتَ . او دَوْسَتْ نَادَدْ

بَدَرْ وَلِبَاسَشْ كَثِيفَ بَاشَدْ . اَمِينْ هَمْ مِثْلْ

آنَهَا هَرَشَبَ دَنَانَهَايِ خُودَرَ بِسْوَاكْ
مَىْ كَنَدْ وَ دَهَانْ وَ لَهُهَايِشَانْ رَامِيْ شُونِدْ .
اَمِينْ وَ اَكْرَمْ مَىْ دَانَدَكَهَ دَنَانَ كَثِيفَ مِكَنْ
اَسْتَ باعَثْ بِيمَارِي لَهُ وَ دَنَانَ دَرَدَشَوَدْ .

ثَرْ

طَنَابْ - ظَهَرْ - مَعَلَمْ - حَيَاطْ - نَظَمْ
خَوَادِهَافَظْ - شَرَوعْ - وَسَطْ - جَمَعْ - طَرَفْ
مَزَرِعَهْ - نَاظِمْ

جَمَعْ

ظَهَرْ

طَ

مَصَمَمْ

ظَهَرْ

طَنَابْ

شَرَوعْ

نَظَمْ

حَيَاطْ

جَمَعْ

خَوَادِهَافَظْ

وَسَطْ

مَزَرِعَهْ

ظَاهِمْ

طَرَفْ

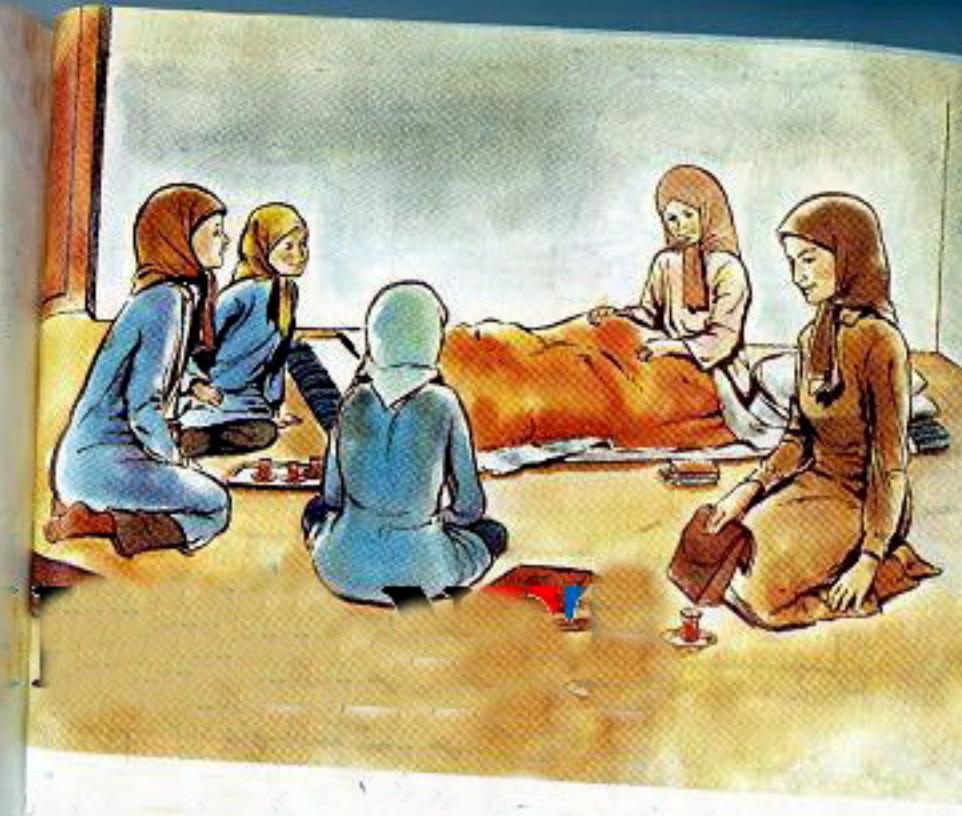
آموزگار گفت: بچه‌ها من امروز عصر به دیدن
طاهره می‌روم شما هم می‌توانید با من به
دیدن او بیایید.

بعضی از بچه‌ها گفتند ما ظهر آز پدر یا
و با شما به خانه

طاهره می‌اییم.

عصر آن روز، آموزگار و بعضی از دوستان
طاهره به دیدن او رفتند. طاهره خیلی
خوشحال شد و از آنها تشکر کرد.

ض ض



دیدار

پک روز طاهره مریض بود. وقتی که آموزگار
اسم دانش آموزان را می‌خواند، طاهره حاضر
نمی‌بود.

اکرم به آموزگار گفت: طاهره مریض است.

رِنگ - جای بلند - پُرآز - کتابخانہ
ئَزديك دِستان - قشْنگ أَسْت

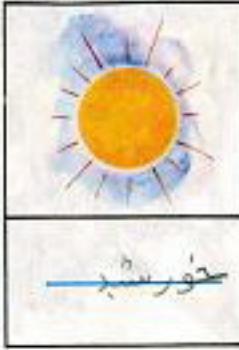
مَدْرَسَةٌ	مَدْرَسَةٌ
كَلَّا بِهَا زَانَ دَارَدٌ .	كَلَّا بِهَا زَانَ دَارَدٌ .
أَسْتَ .	أَسْتَ .
كَوْزَةٌ آبٌ بُورَادٌ آبٌ أَسْتَ .	كَوْزَةٌ آبٌ بُورَادٌ آبٌ أَسْتَ .
لَكَلَّكَ لَانَّهُ خُودَ رَا در حَارَ .	لَانَّهُ خُودَ رَا در حَارَ .
سَازَدٌ .	سَازَدٌ .
جَوْجَةٌ مَنْ شَنَشَنَ .	جَوْجَةٌ مَنْ شَنَشَنَ .
سُفَرَةٌ سَفِيرٌ سَفِيرٌ أَسْتَ .	سُفَرَةٌ سَفِيرٌ سَفِيرٌ أَسْتَ .



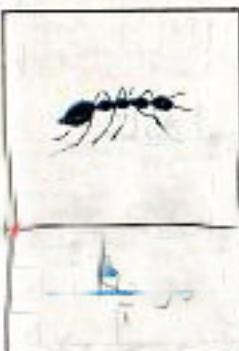
— 8 —



aln



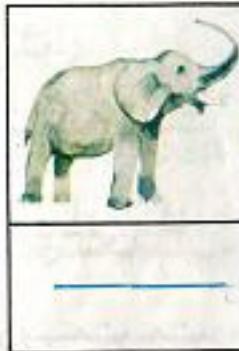
سخنوار



三



— 1 —



14



1



21



— 1 —

خواهر و برادر

اکرم و امین **خواهر و برادر** هستند.
امین دو سال از اکرم بزرگتر است. وقتی که
اکرم درس می خواند امین به او کم می کند.
این **خواهر و برادر** در کارها به پردازگار
درس می خوانند.



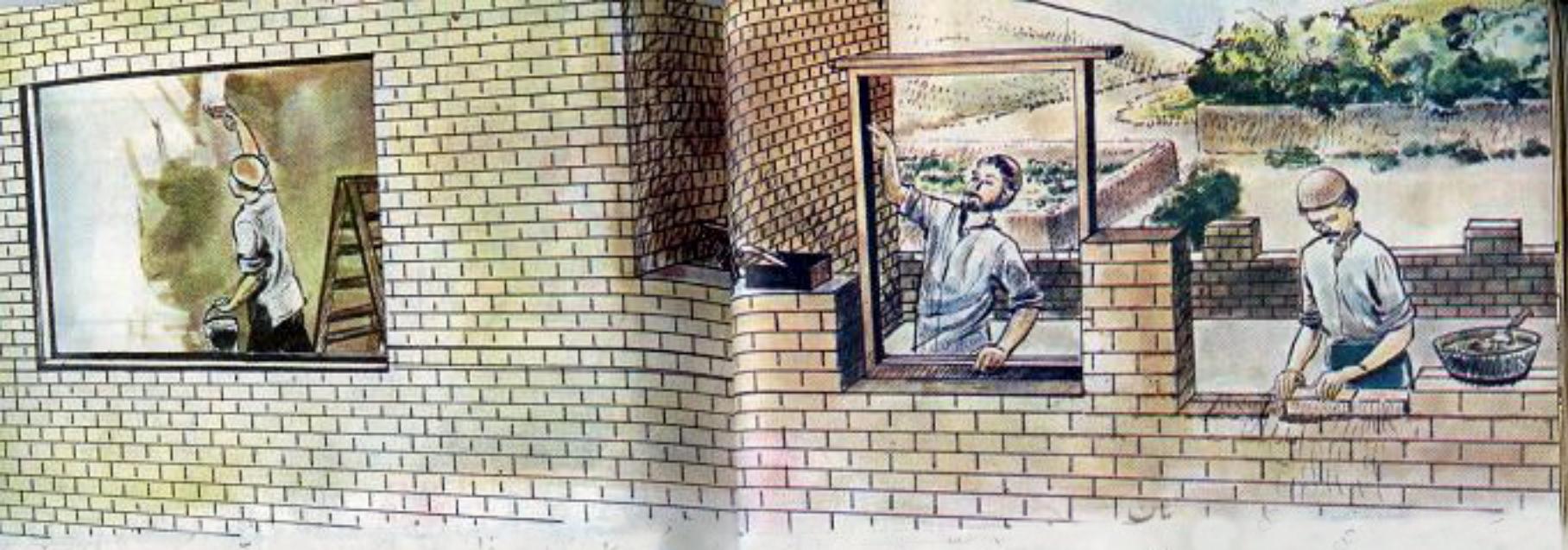
خوا

خورشید زمین
روشن می کند. روز که
خورشید می تابد، آفتاب
زمین را گرم می کند
روزهای آفتابی گرم
روشن است.



شب هایی که ماه می تابد،
هفتاد زمین را روشن
می کند. شب هایی که ماه
نمی تابد، تاریک است.





هَبْكَارِي

اکبر هم نقاش است. او در و پنجره و
دیوارهای خانه را زنگ می‌زند.
این سه نفر در ساختن خانه با یکدیگر
هَبْكَارِي می‌کنند.

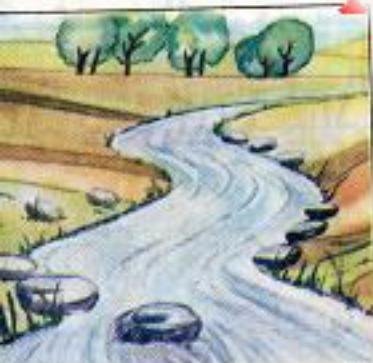
اسم پدر اکرم و امین، مجید است.
مجید و کریم و اکبر با هم کار می‌کنند.
مجید بنا است. او دیوارها و سقف خانه‌ها
را می‌سازد.
کریم نجار است. او درها و پنجره‌های



بے سر قله
ہی گوییم۔



کشتیا در
رفت و آمد گئند۔



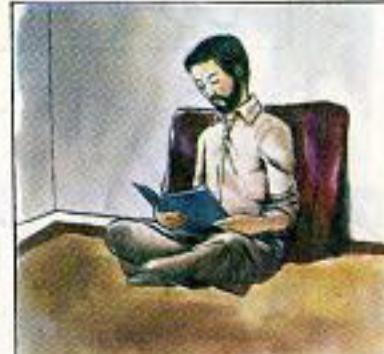
آب به دریا
ہی ریزد۔



فیل در زندگی
ہی گئد۔



اکرم بہ مدرسہ



پدر کتاب می خواند۔



امین نامہ



اکرم بہ جو جہ دانہ

غَذَائِي لَذِيذ

لَه - مَرِيض - باغِبان - مَنْكُوْزَارَد - باعِث
لَذِيذ - حاضِر - باعَ - رِضا - مِثْل - كَثِيف
تَيْغ - لَذَّت - أَصْغَر - آذَان - فُضْو

غ غ ذ

مَادِرَ اَمِين وَالدِرْمَ غَذَا مَنْ پَزَد . اَمِين وَاَكْرَم
دَرْپَخْشَنْ غَذَا بَه او كَك مَنْ کَنْد .
مَادِرَ آبَگُوشَت مَنْ يَزَد . وقتی که آبَگُوشَت
آمَادَه شَد ، آن را
سَفَرَه مَنْکُوْزَارَد .

آبَگُوشَت غَذَائِي لَذِيذِي است . اَمِين و
اَكْرَم اَيْن غَذَا رَخِيلِي دَوْسَت دَارَنْد . آنها
از خورَدَن آبَگُوشَت لَذَّت مَنْ بَرَنْد .

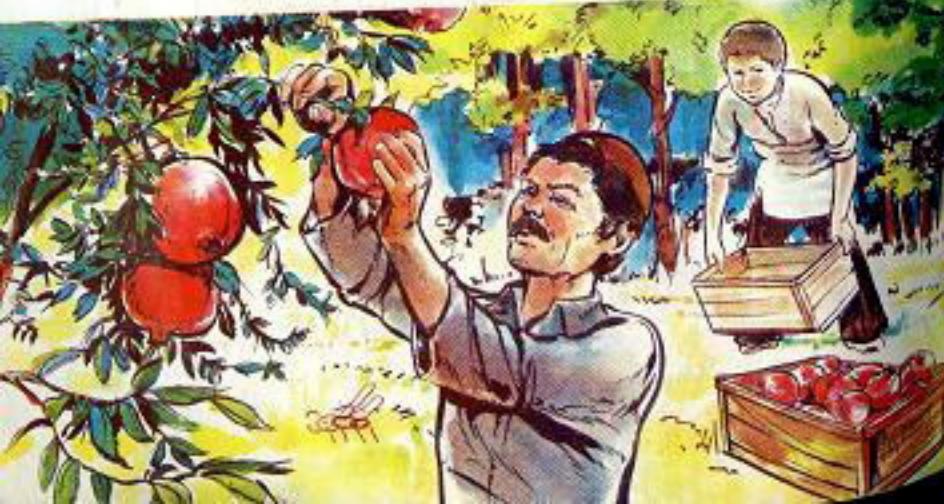


ذ

را می‌چینند. بعد آنها را برای فروش به شهر می‌فرستند.

آنها وقتی که میوه را می‌چینند، مواطیب هشتاد که تیغ به دستشان نرود. چون بعضی از درختها

نـعـعـعـع

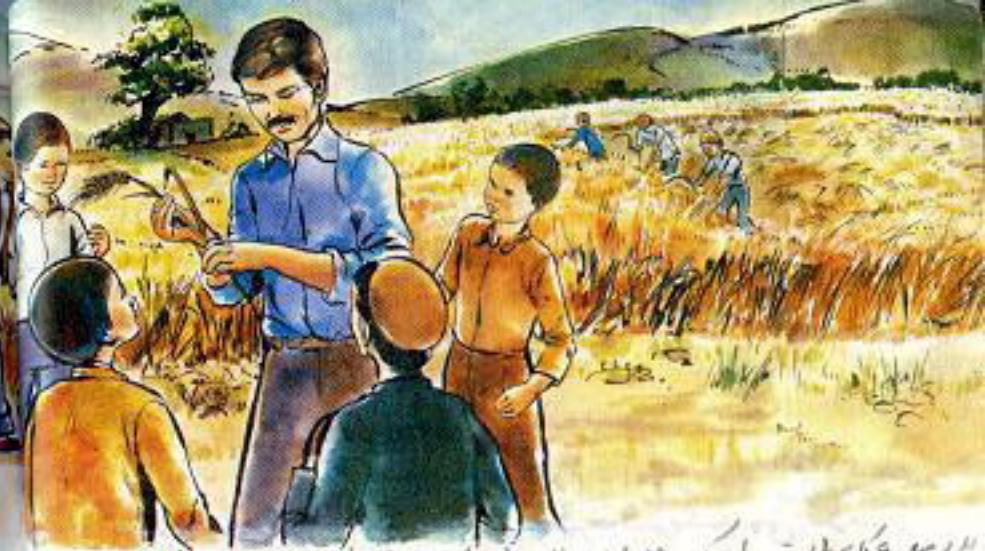


باغ آنار

اصغر پسر غبوی اکرم و امین است.

پدر اصغر باغبان است. او یک باغ آنار دارد. باغ او هر سال مقدار زیادی میوه می‌دهد. پدر اصغر از درختهای باغ به

آبیاری و سپاشی درختها به پدرش کمک می‌کند. وقتی که میوه‌ها رسید، اصغر و پدرش میوه‌ها



عصر - عصر

آوردن گندم، خیلی حیت می کشند.

از مزرعه شروع به بازی کردند. آنها مواظب بودند گندمهای مزرعه را خراب نکنند. بچه ها موقع ظهر در یک جا جمع شدند و همراه معلم خود به مدرسه برگشتند.

سعی

پاره میوه ها است. این طبقه داده شده اند. از آنها در موقع طبع فورانیده سرکاری رو را
چند مردم میشن علیه ای از سعادتمندانه مزرعه گندم عرض - عصب عالیست

روزی دانش

پک مزرعه گندم رفتند. مزرعه نزدیک دستان بود.

معلم درباره شخم زدن، دانه پاشیدن و درو کردن برای بچه ها مساحت کرد. معلم گفت، کشاورزان، برای به دست



دانش اموزان خوب

نَزَدِیک ظَهَرَتْ . نَاظِم مَدْرَسَه زَنْگ می‌زند .
بَچَه‌هَا بَانَظِم و تَرتِيب از کلاس بیرون می‌آیند .
درس می‌آیند .

بَچَه‌هَا هَنَگَامِ رَفَقَنْ به خانه آزْمَدِير و نَاظِم
خُدَاحَافِظی می‌کنند .

بَچَه‌هَا دَرَرَاه خانه موَاطِبْ هَسَنَد که کتاب
خود را گم نکنند .

ظ



قططه طَاب

زنگ تَفَرِیح است . بَچَه‌هَا در حَیَاط مَدْرَسَه
بازی می‌کنند . طَاهِرَه و فاطِمَه با هَم دوست
هَسَنَد . آنها در

بازی می‌کنند . اکرم در وَسْطِ حَيَاط با
بَچَه‌های دیگر توپ بازی می‌کند .
بَچَه‌هَا پس از بازی کردن دستهای خود
را با آب و صابون می‌شویند .

ط



گوستنده

سگ

یک روز اکرم و امین با پدر بزرگ به گردش
رفتند. وقتی که گوستنده یک سگ حوالی

دیدند. پدر بزرگ گفت گرگ سگ پوپان می-

سگ چوپان وقتی که گرگ را ببیند، پارس
می‌کند. گرگ از ترس سگ به گوستنده
نزدیک نمی‌شود.

گ



او یک اسب دارد.

او اسب را به گاری می‌بند.

او برای باربری از اسب و گاری استفاده
می‌کند.

لسب می‌تواند بار سنگینی را پکشد.

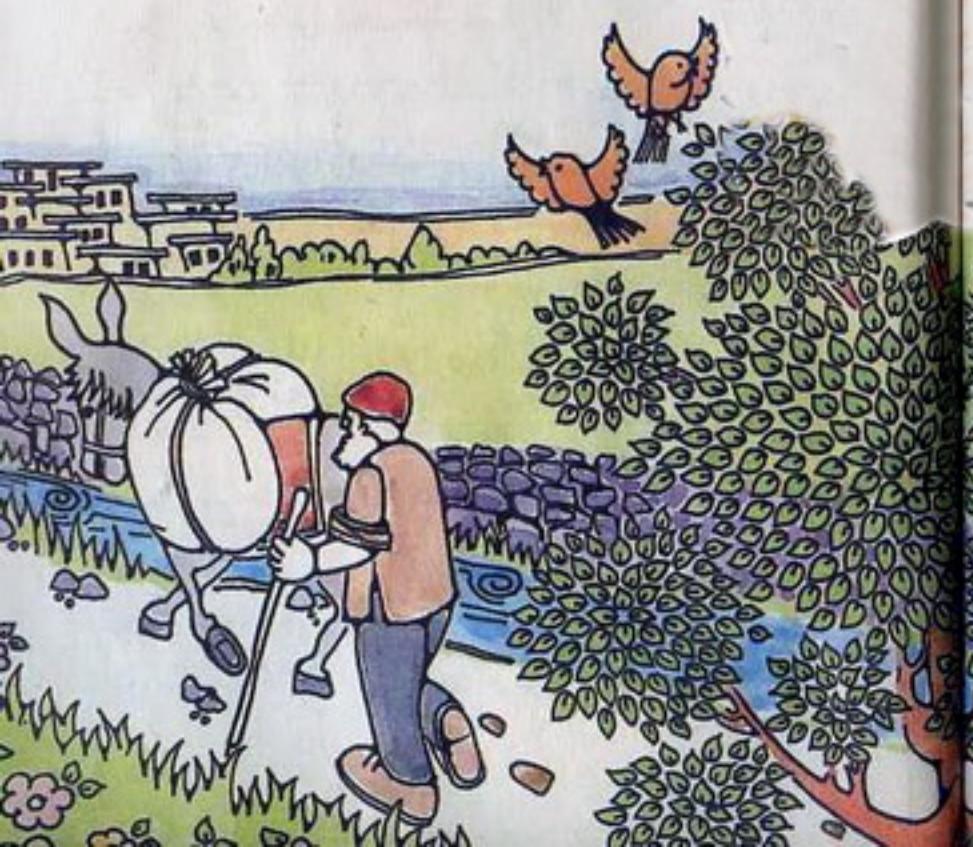
پسر هوشیار

مردی دو کیسه گندم بر پشت خرس گذاشته بود و به آسیاب می‌برد. در راه به قهقهه‌خانه‌ای رسید. خر را به درختی بست و به قهقهه‌خانه رفت. وقتی که بیرون آمد، خر را ندید. درحالی که به دنبال خرمی گشت، چشمش به پسری افتاد، از او پرسید: تو خرم را ندیدی؟

پسر پرسید: همان خرمی که چشم چش کور بود، پای راستش می‌لنجید و بار گندم می‌برد؟

مرد خوشحال شد و گفت: نشانی‌هایش درست است. آن را کجا بدی؟

پسر جواب داد: من خرمی ندیدم.





جو ج

پر ز

جَواد دوست امین است.

پدر جَواد کشاورزی می‌کند.

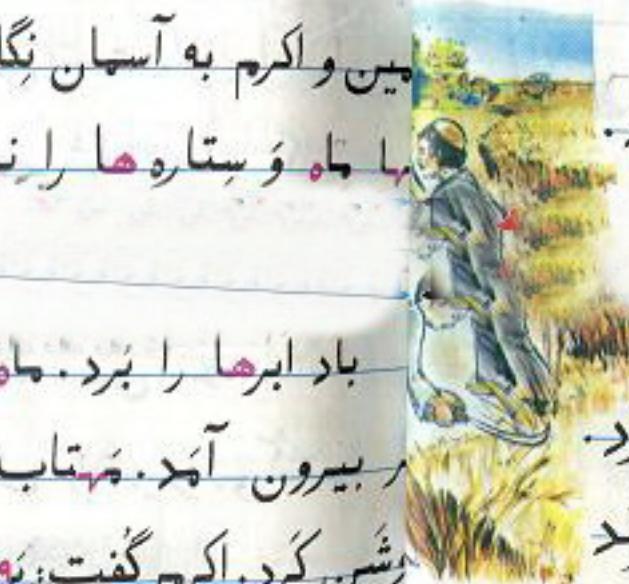
او پر ز

جَواد یک جو ج دارد.

او برای جو ج دانه می‌پزد.

جو ج به زمین نوک می‌زند

و دانه می‌خورد. امین و جَواد جو



شب بود. ماه پنست هنوز بود.

مین و اکرم به آسمان نگاه می‌کردند.

ماه و ستاره‌ها را نمی‌دیدند.

باد ابرها را برد. ماه از پشت

مریرون آمد. مهتاب زمین را

رشن کرد. اکرم گفت: بوبه مهتاب

مهجا را روشن کرده است.

ج ج

ه ه ه ه

مریم هدایش را گم کرده بود. اکرم آن را پیدا کرد و پیش آموزگار برد. آموزگار هدای را به دانش آموزان نشان داد.

مریم هدایش را شناخت. آموزگار هدای را به مریم داد.



سچی



گربه



سگ



زورن



پوچ



کاره



لندگر



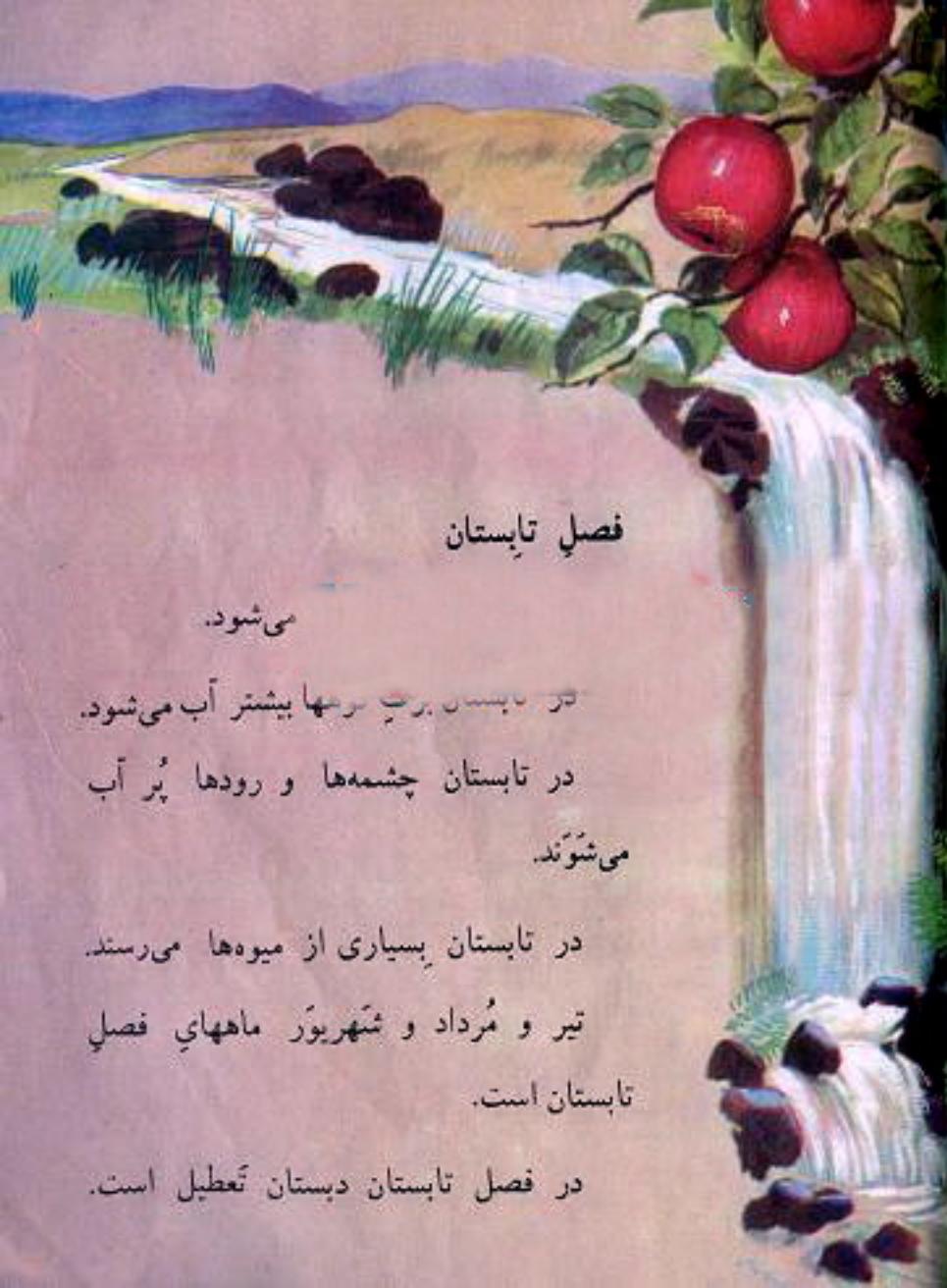
بیلچ



چرخ







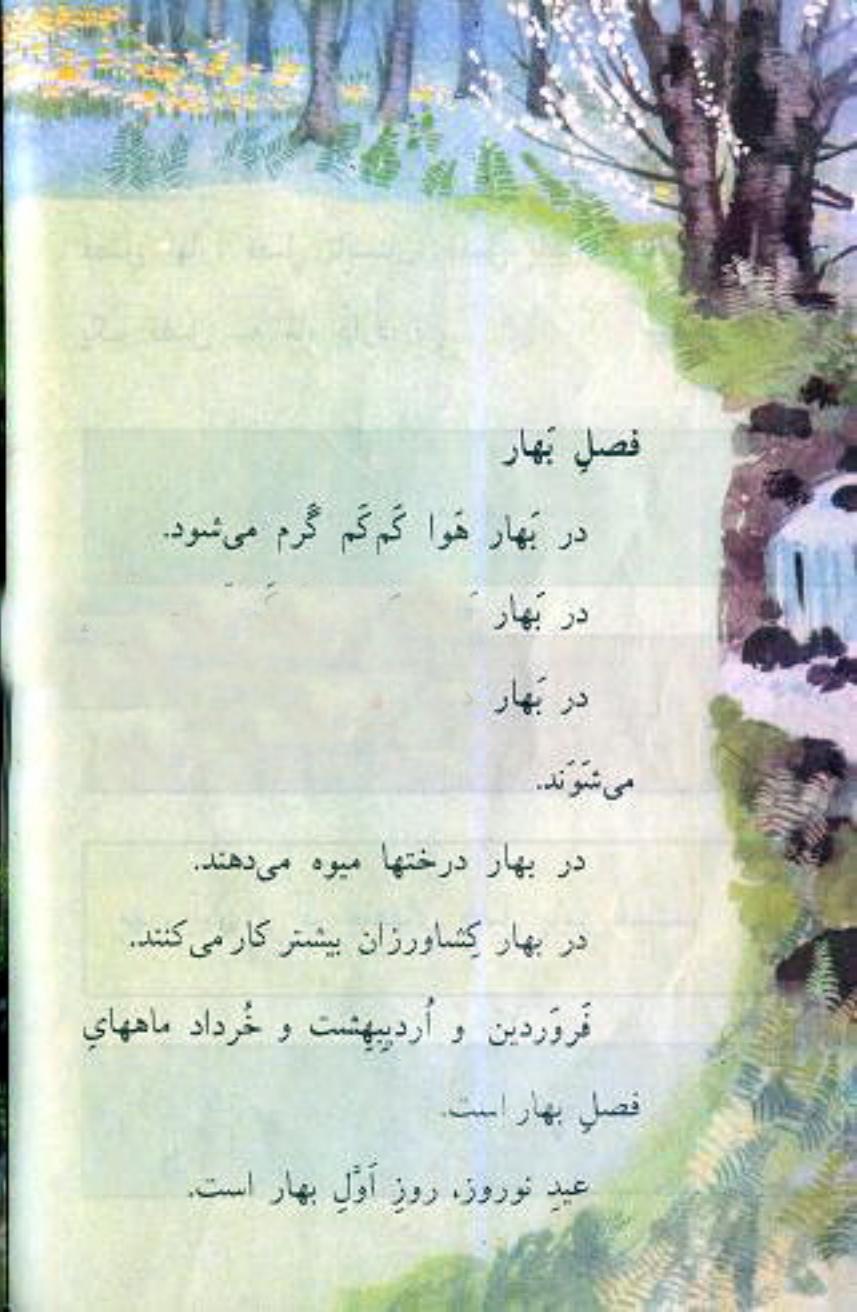
فصل تابستان

می شود.

در بَسَنْ رِبِّ سَهَا يَشْتَرِ آبَ مِي شَوَد.
در تابستان چشمه‌ها و رودها پُر آب
می شونَد.

در تابستان بسیاری از میوه‌ها می‌رسند.
تیر و مُرداد و شهریور ماههای فصل
تابستان است.

در فصل تابستان دبستان تعطیل است.



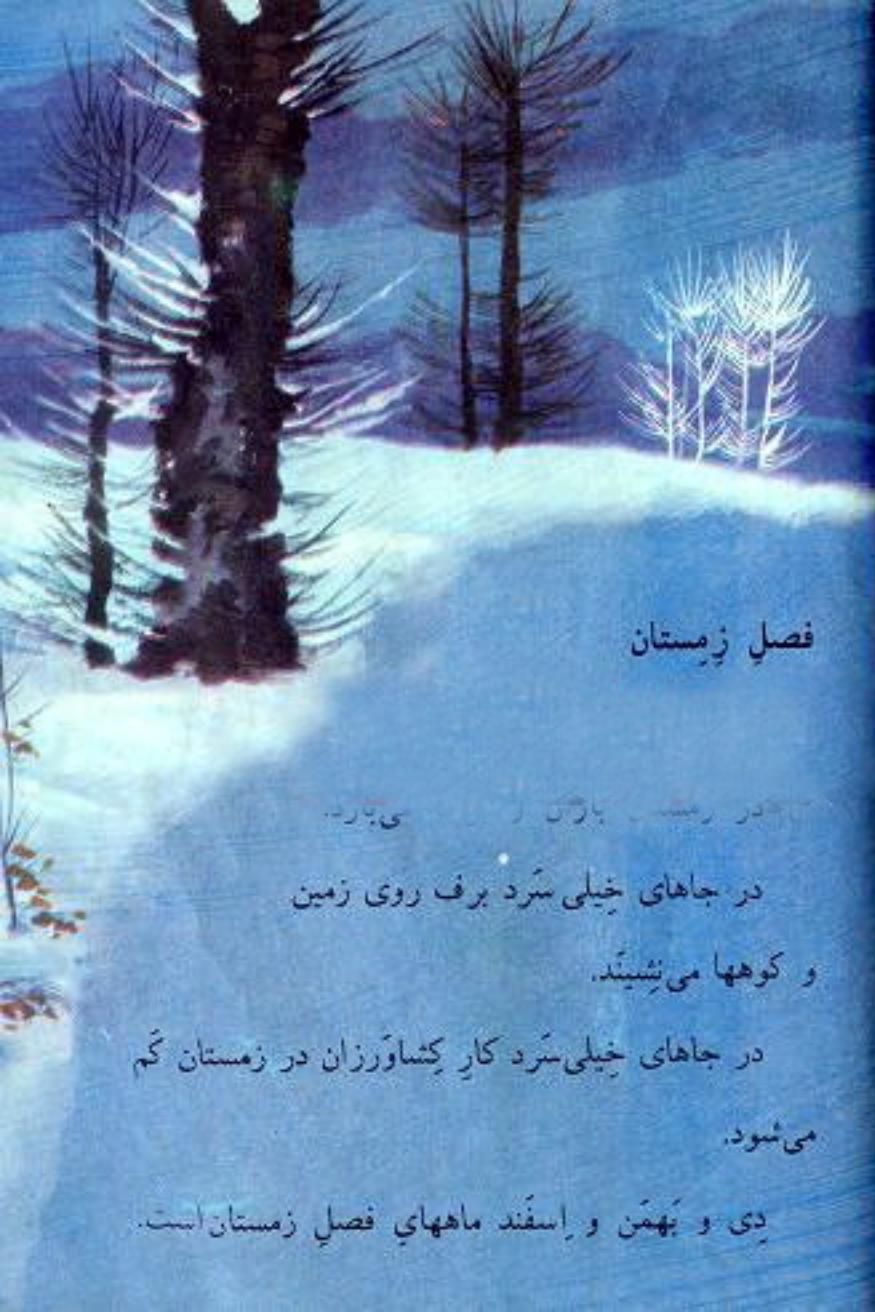
فصل بهار

در بهار هوا کَمْ کَمْ گَرَمْ مِي شَوَد.

در بهار
می شونَد.

در بهار درختها میوه می‌دهند.
در بهار کشاورزان بیشتر کار می‌کنند.
فَرَوْدَين و أَرْدِیهَشت و خُرَدَاد ماههای
فصل بهار است.

عید نوروز، روز اول بهار است.



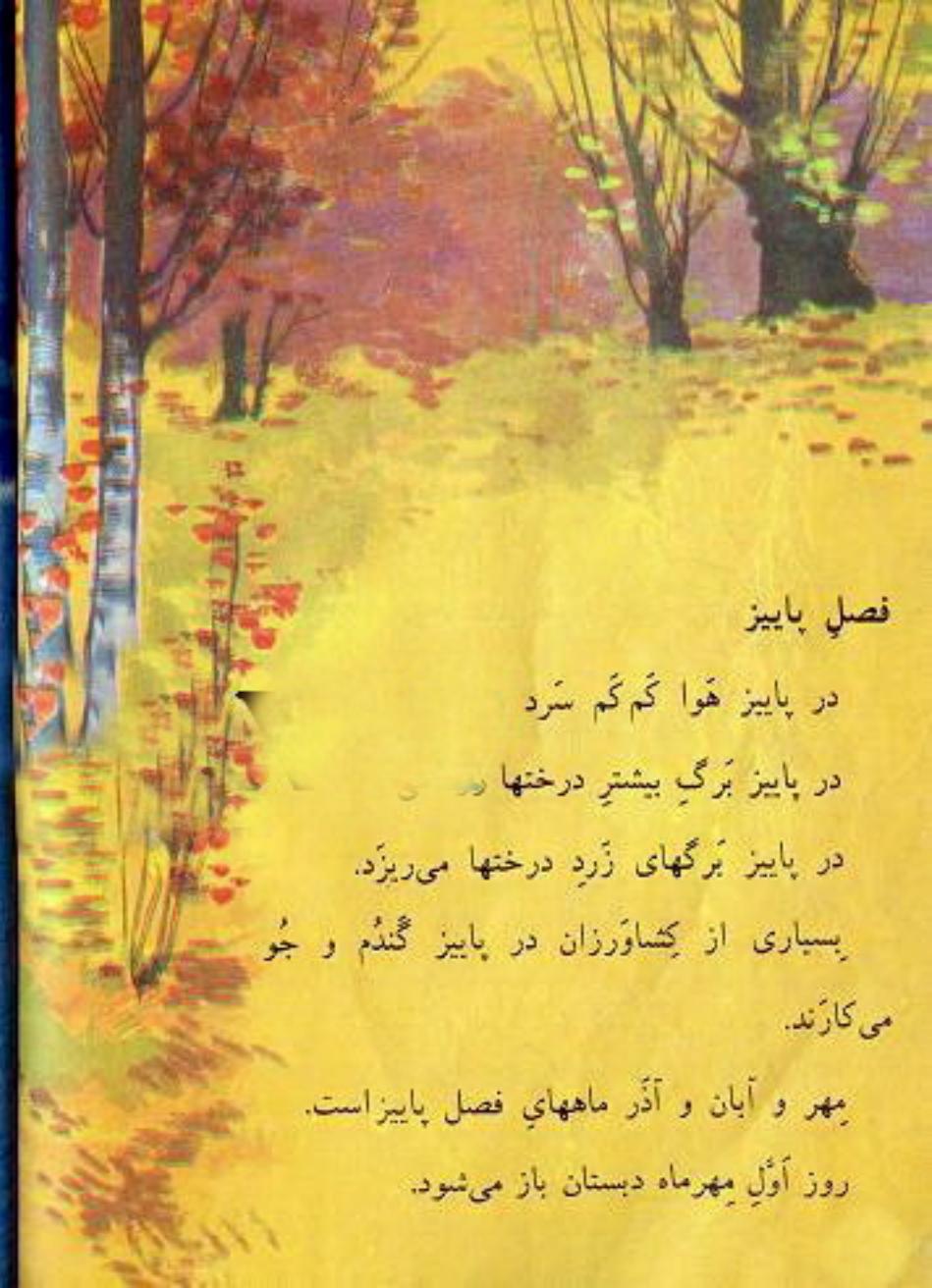
فصل زمستان

در رسم پارس ری بار...

در جاهای خیلی سرد برف روی زمین
و کوهها می‌شیشد.

در جاهای خیلی سرد کار گشاورزان در زمستان کم
می‌شود.

دی و بهمن و اسفند ماههای فصل زمستان است.



فصل پاییز

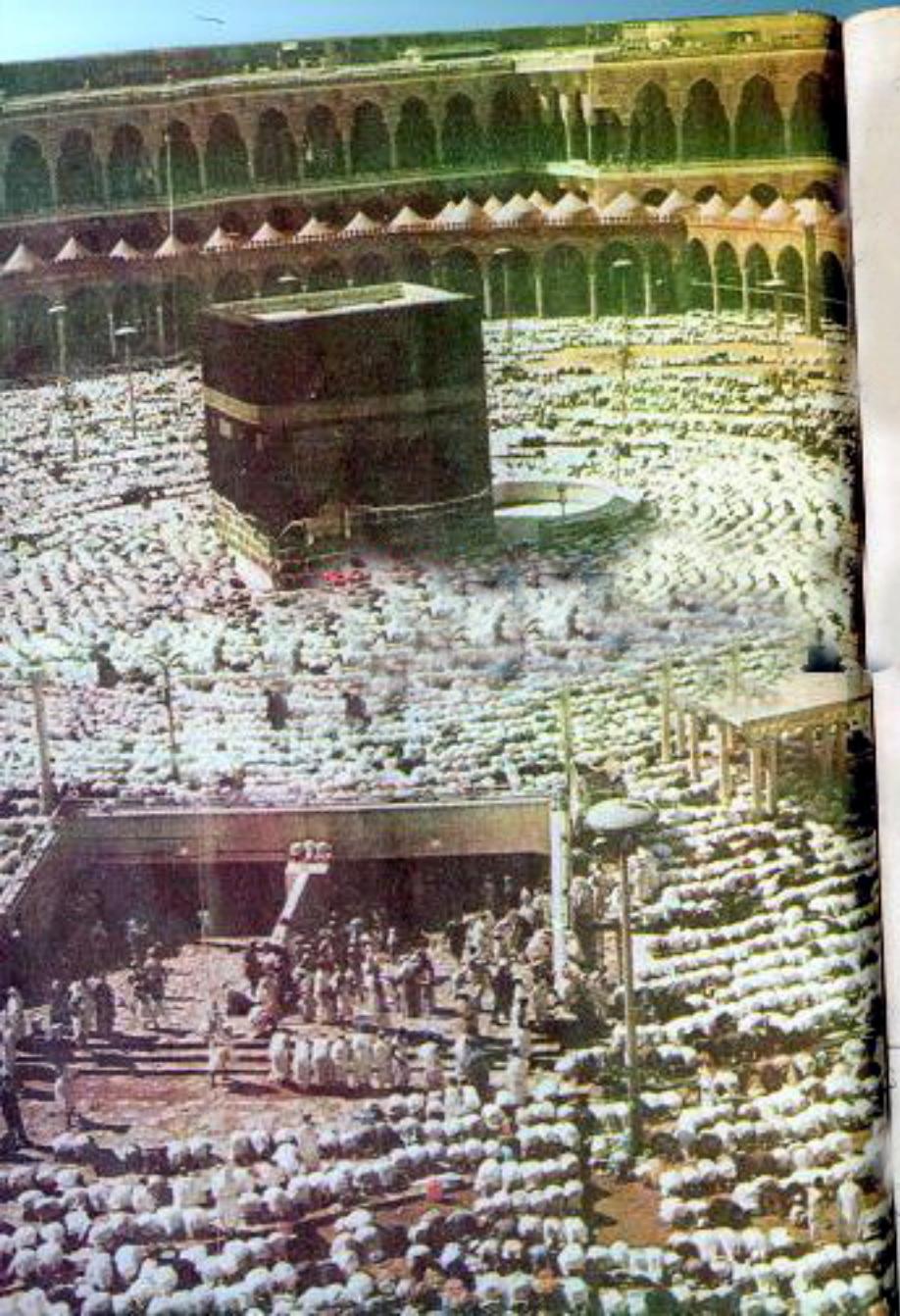
در پاییز هوا کم کم سرد

در پاییز برگ‌های زرد درختها می‌ریزد.

بسیاری از گشاورزان در پاییز گندم و جو
می‌کارند.

مهر و آبان و آذر ماههای فصل پاییز است.

روز اویل مهرماه دستان باز می‌شود.



عید قربان

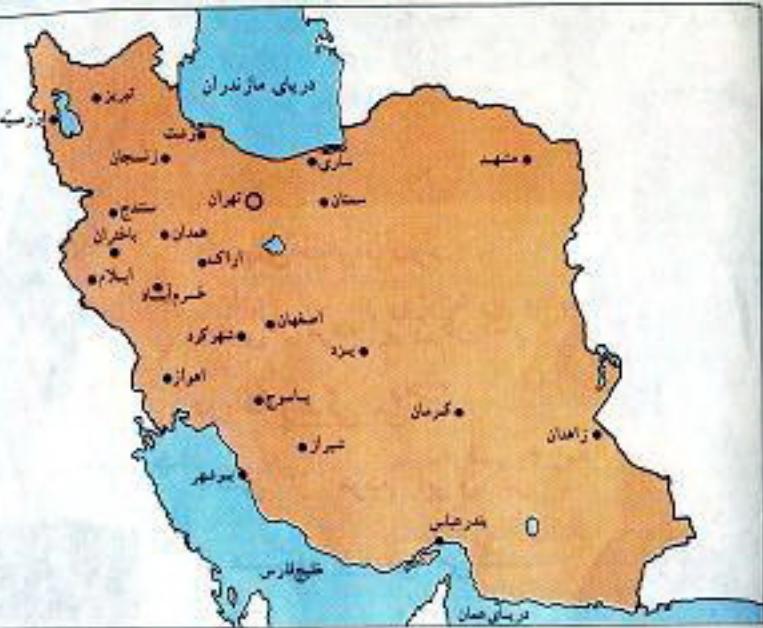
هر سال، مسلمانانی که توانایی دارند، از همه جای دنیا به زیارت
خانه خدا می‌روند. خانه خدا یا کعبه در شهر مکه است.

مسلمانان در مکه مراسم خاصی نمایند. این روز طول می‌کشد. در یکی از

در راه خدا قربانی می‌گذند. برای همین است که نام این روز را عید
قربان گذاشته‌اند.

هر سال در این روز، مسلمانان در مکه جمع می‌شوند تا
همبستگی خود را به همه دنیا نشان دهند.

عید قربان از عیدهای بزرگ ما مسلمانان است.



معلم

روزی که به مدرسه آمدیم خواندن و نوشتمن نمی‌دانستیم. از همان روزهای اوّل، معلّم مهربان ما را راهنمایی کرد. او به ما خواندن و نوشتمن باد داد.

او به ما یاد داد که همیشه دفترها و کتابهای خود را پاکیزه نگاه داریم.

او به ما یاد داد که با دوستان خود مهر بان باشیم.

او به ما یاد داد

او به ما یاد داد که راه و مسیر راهی را حسراها بشنیدار

او به ما یاد داد که با خواهر و برادر خود مهربان باشیم.

او به ما یادداد که دیگران را دوست داشته باشیم و به آنها کمک

ما از معلم خود سپاسگزاریم که به ما خواندن و نوشتן یادداد.

از او سپاسگزاریم که مانند پدر یا مادری مهریان، به ما کارهای

خوب یاد داد.

پرسور مہ ایران اسٹ.

ما در ایران زندگی می کنیم.

ایران میہن ماست۔

کشوار ما شهرها و روستاهای بسیار دارد.

بعضی از مردم کشوار مادر روستاها و بعضی دیگر در شهرها زندگی می‌کنند.

ما در هر جا که زندگی کنیم، میهن خود را دوست داریم.



مردم میهن ما

کشور ما دریا و کوهستانها و
دشت‌های فراوانی دارد.

بعضی از مردم ایران در کنار
دریاها زندگی می‌کنند.

بعضی از مردم ایران در
کوه‌های ~~لار~~^{بلق} می‌کنند.

دشتها زندگی می‌کنند.

مردم میهن ما، در هر جا که
زندگی کنند، ایرانی هستند.

بی رش دارد کلاه چشمی دارد فکر نگفته نیست گناهی مثل کلام سخا
نمی‌گیرد که عصا درست نماید از هر کجا ازه

ایران، خانه ما
خوب و عزیزی ایران زیبا
باينده باشی ای خانه ما
من دوست هستم با شهرهایت
با کوه و دشت با نهرهایت
یکبار دیگر
باپیده ار نو الله اکبرا
در هر کجایت خون شهیدان
ای خاک ایران بیوسته‌جاری است
بر کوی و کوچه بر دشت‌هایت
رویده لاله لام فدایت
مصطفی رحماندوت

ماه و سال

یک سال دوازده ماه است.

این دوازده ماه را یاد بگیرید:

چهار فصل

یک سال چهار فصل دارد:

فصل بهار، فصل تابستان، فصل پاییز و فصل زمستان.

یک فصل سه ماه دارد:

فروردین، اردیبهشت، خرداد ماههای فصل بهار هستند.

تیر، مرداد و شهریور ماههای فصل تابستان هستند.

مهر، آبان و آذر ماههای فصل پاییز هستند.

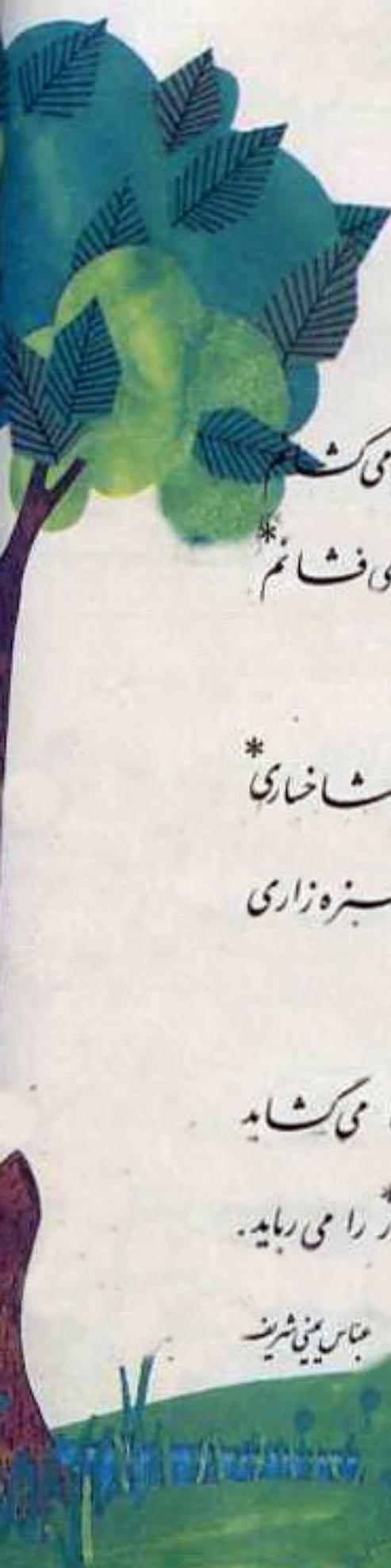
دی، بهمن و اسفند ماههای فصل زمستان هستند.

فروردین
اردیبهشت

شهریور
مرداد

آبان
مهر

اسفند
بهمن
دی



درخت کاری

بِ دستِ خود درختی می‌نشانم *
بِ پایش جوی آبی می‌کشم
کمی تخم چمن بر روی خاکش
برای یاد کاری می‌فشم *

*
دُرْخَتم كَم كَم آزَد بَرْكَ و بَارِي *
بازد برس خود شاخاری
چمن روید در آن جا بزر و خرم
شود زر دختم سبزه زاری

بِ تماستان که کرما رو نمایم
دختم چتر خود را می‌کشم
حکمت می‌سازد آن جا را زسایه
دل هر هندز را می‌ربایه.

جاس مینی شریف





داستان پرواز

انسان از زمان‌های قدیم آرزوی پرواز داشت. می‌خواست در آسمان پرواز کند. او برای رسیدن به این آرزو کوشش بسیار کرده است، در حدود هزار و صد سال پیش عباس بن فرناس یک دانشمند مسلمان، بال‌هایی برای پرواز ساخت. او با آن بال‌ها به پرواز درآمد و پس از مدتی به زمین نشست. حدود صد سال پیش یک جوان آلمانی به نام «أتو» نیز به فکر پرواز افتاد.

اتو در بال‌های پرنده‌گان دقت بسیار کرد و مدت چند سال به کار و آزمایش پرداخت. روزی بر فراز^{*} تپه‌ای رفت و بال‌هایی را که ساخته بود بر دوش بست و خود را در فضارها کرد. هنگامی که آرام به زمین فرود آمد از شادی در پوست خود نمی‌گنجید*. این پیروزی او را بر آن داشت که کار خود را ادامه دهد و صدها بار برای مدتی بسیار کوتاه در آسمان پرواز کند.

سال‌ها بعد جوان باهوشی به نام ویلبر رایت کتاب‌هایی درباره‌ی سرگذشت اتو و

نوروز

به روز اول سال نوروز می گوییم. نوروز عید مردم ایران است.
مردم کشور ما ماش از نوروز، خانه های خود را تمیز و پاکیزه
می کنند.
در نوروز به دیدن یکدیگر می رویم و از بیماران دیدار می کنیم.
از یک نوروز تا نوروز دیگر، یک سال است.



دهقان فداکار

غروب یکی از روزهای سرد پاییز بود. خورشید در پشت کوههای بربرف یکی از روستاهای آذربایجان فرورفت. کار روزانه‌ی دهقانان پایان یافته بود. ریزعلی هم دست از کار کشیده بود و به ده خود باز می‌گشت. در آن شب سرد و تاریک، نور لرزان فانوس کوچکی راه او را روشن می‌کرد.

دهی که ریزعلی در آن زندگی می‌کرد تزدیک راه‌آهن بود. ریزعلی هر شب از کنار راه‌آهن می‌گذشت تا به خانه‌اش برسد. آن شب، ناگهان صدای غُرش ترسناکی از کوه برخاست. سنگ‌های بسیاری از کوه فرو ریخت و راه‌آهن را مسدود کرد*. ریزعلی می‌دانست که، تا چند دقیقه‌ی دیگر، قطار مسافربری به آن جا خواهد رسید. با خود اندیشید* که اگر قطار با توده‌های* سنگ برخورد کند واژگون* خواهد شد. از این اندیشه* سخت مضطرب* شد. نمی‌دانست در آن بیابان دور افتاده چگونه راننده‌ی قطار را از خطر آگاه کند. در همین حال، صدای سوت قطار از پشت کوه شنیده شد که تزدیک شدن آن را خبر داد.

ریزعلی روزهایی را که به تماشای قطار می‌رفت به یاد آورد. صورت خندان مسافران را به یاد آورد که از درون قطار برای او دست تکان می‌دادند. از اندیشه‌ی حادثه‌ی خطروناکی که در پیش بود قلبش سخت به تپش افتاد*. در جُست و جوی چاره‌ای بود تا بتواند جان مسافران را نجات بدهد.

